حیات نیکان

۱۶



آیت الله
سید محمدعلی علاقه‌بند

معصومه میرابوطالبی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۱۶): آیت الله سیدمحمدعلی علاقه بند

نویسنده:

معصومه میرابوطالبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۱۶: آیت الله سیدمحمدعلی علاقه بند

مشخصات کتاب

سرشناسه: میرابوطالبی، معصومه، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله سید محمدعلی علاقه بند/ معصومه میرابوطالبی.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا وسیما ، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۵۴ ص.: مصور

فروست: حیات نیکان ؛ ۱۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۴۵-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: علاقه بند، سیدمحمدعلی، ۱۳۰۶ -

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- یزد -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره:۱۳۸۹ ۹م۸ع/۳/۵۵ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۶۷۳۱۵

ص:۱

اشاره

آیت الله سیدمحمدعلی علاقه بند (مجموعه حیات نیکان جلد ۱۶)

کد: ۱۶۷۴

نویسنده: معصومه میرابوطالبی

ویراستار: مجتبی مهدوی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۹۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ نمابر : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی(ره)، انتهای باغ ملی، ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۳-۱۴۵-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۹۷۸ -۹۶۴-۵۱۴-۱۴۵-۳ ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۴۵-۳

گاه شمار زندگی

گاه شمار زندگی

نام: سید محمدعلی علاقه بند

سال تولد: ۱۳۰۶ هجری شمسی

محل تولد: یزد

محل تحصیل: یزد، نجف، قم

دوره: معاصر

محل زندگی: یزد.

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان وعلاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

کلاس درس پدر

کلاس درس پدر

محمدعلی، گوشه صُفّه،(۱) به پشتی کوچک قهوه ای رنگ مخمل تکیه داد. گردنش را کج کرده بود و از پشت شانه های پهنِ یکی از شاگردها به پدر نگاه می کرد. پدر، خم شده بود روی کتاب بزرگی و داشت بلند بلند می خواند. محمدعلی خوشش می آمد پدر را در آن حالت ببیند. او بعضی روزها با پدر می رفت و گوشه دکان، روی کپه های بزرگ طناب های بافته و نیمه بافته می نشست و نگاه می کرد که پدر ریسمان های بافته را دور دست می پیچد و به میخ بزرگ دیوارِ مغازه آویزان می کند.

پدر، گه گاه محمدعلی را می فرستاد مغازه حاج ابراهیم که چرتکه را بگیرد و بیاورد، تا چیزهایی را جمع بزند. محمدعلی خیره می شد به مهره های چوبی چرتکه که با انگشتان پدر بالا و پایین می رفتند. پدر، نیم نگاهی به او می کرد و می گفت: یادت می دهم با این چطوری کار

۱- غرفه مانندی که کف آن کمی بلندتر است و برای نشست گاه تابستان است.

کنی؛ اما وقتی هفت سالت شد. محمدعلی می خندید و مهره ها را دور میله آهنی آن می چرخاند.

حالا پدر نشسته بود بالای صُفّه و دور صُفّه هم مردهای جوانی نشسته بودند. آن روزها هوای یزد گرم بود، اما باد خنکی از بادگیر،(۱) توی صُفّه پیچیده بود. محمدعلی می دانست که پدرش، بیشتر از پدر بقیه بچه ها درس خوانده و چیزهایی بلد است؛ مثل کتاب لمعه،(۲) اما نمی دانست چه چیزی است و هر وقت که از پدر می پرسید، پاسخ می شنید: آخرش یاد می گیری، غصه نخور!

محمدعلی بیشتر خم شد و پدر را نگاه کرد. صدای فریاد دوستانش که توی کوچه بازی می کردند، از بادگیر بالای صُفّه به گوش رسید. بلند شد تا برود، اما دید که هادی، شاگرد زرنگ پدر، حالا می خواهد درس جواب بدهد. محمدعلی نشست و به صورت هادی خیره شد. هادی را دیده بود که همیشه، وقت و بی وقت می آید و از پدر سؤال می پرسد. کتاب های هادی، همیشه از کتاب های بقیه بچه ها کهنه تر بود و محمدعلی خیلی خوشش می آمد. همیشه فکر می کرد که هادی چقدر کتاب هایش را بیشتر از بقیه بچه ها می خواند و کتاب های هادی چقدر شبیه کتاب های پدر است.

محمدعلی از کنار دیوار صُفّه، دوستش را دید که اشاره می کرد بروند بازی. محمدعلی سرش را تکان داد که نه و رویش را به طرف

۱- دریچه ای که روی سقف خانه می سازند و برای ورود باد به خانه است.

۲- از کتاب های فقهی حوزه های علمیه، نوشته شهید ثانی.

هادی برگرداند؛ هادی شروع کرد به توضیح دادن. محمدعلی نمی فهمید او چه می گوید، اما حتی از حرف زدن هادی هم لذت می برد.

شب، وقتی کتاب های پدر را آورد و جلویش گذاشت، مادر، زیرچشمی نگاهش کرد. پدر، لنگه های چوبی در را باز کرد و آمد توی اتاق. محمدعلی گفت: بابا اینها رو به من هم یاد می دی؟ پدر کنارش نشست: نه، پسرم. اینها سخته. اول باید بری مکتب. محمدعلی اخم کرد: مکتب؟! مکتب برای چی؟ شما که این همه شاگرد دارید، خب به من هم یاد بدهید؛ دیگه چرا باید برم مکتب.

پدر، دستی روی سر محمدعلی کشید: پسرم! بچه باید با هم سن و سال خودش درس یاد بگیره؛ اگه بری مکتب، دوستان زیادی پیدا می کنی. محمدعلی دست هایش را از هم باز کرد: من یک عالمه دوست دارم؛ دیگه دوست نمی خوام! مادر خندید و پدر که داشت کتاب ها را از جلوی محمدعلی می برداشت و روی طاقچه می گذاشت، گفت: اول باید قرآن خوندن یاد بگیری؛ مثل بقیه بچه ها. باید با دوستات بری مکتب و بعد که بزرگ شدی و تونستی این کتاب ها را یاد بگیری، خودم یادت می دم. محمدعلی با حسرت به کتاب ها نگاه کرد.

خداحافظ بی بی فاطی

خداحافظ بی بی فاطی

محمدعلی سرش را انداخت پایین. امیدوار بود موهای جلوی پیشانی اش بیفتد روی چشم ها تا پدر اشک هایش را نبیند، اما موهایش آن قدرها هم بلند نبود. پدر پیچید توی کوچه و محمدعلی با سرآستین،

اشک هایش را پاک کرد و دنبال پدر پیچید. بوی خاکی که هنوز از آب پاشی های صبح نم داشت، او را به یاد بی بی فاطی می انداخت.

آن روز صبح، محمدعلی لقمه نان و پنیرش را نیمه جویده، از خانه بیرون دوید. صدای مادر تا دم در آمد: محمدعلی، قرآنت! و او یادش رفته بود قرآنِ جلد چرمی پدر را که حالا شده بود مال او، بردارد. گیوه ها(۱) را از پا کند و رفت توی صُفّه. گه گاهی نسیم صبحگاهی از بادگیر بالای صُفّه به صورتش می خورد. قرآن را از روی طاقچه برداشت. این بار سر و کله خود مادر پیدا شد: محمدعلی! مواظب قرآن باش! قرآن حرمت داره! و او بوس آبداری از جلد چرمی قرآن کرد. گیوه ها را دوباره پوشید و به راه افتاد. دوست داشت همیشه زودتر از حسن به خانه بی بی فاطی برسد.

بی بی فاطی، ملّای محل بود. پدرِ محمدعلی می گفت: من هم پیش بی بی فاطی قرآن خواندن یاد گرفتم. وقتی محمدعلی از سه پله ورودی حیاط بی بی فاطی می پرید توی خانه ، بوی خاک نم دار شامه اش را پر می کرد. پس این بار هم حسن زودتر رسیده بود! او همسایه بی بی فاطی بود و همیشه زود می آمد و حیاط را آب پاشی می کرد تا وقتی بچه ها می آیند، صُفّه، خنک باشد. محمدعلی دوست داشت یک بار هم که شده، او آب پاشی کند، اما مثل همیشه دیر می رسید. بی بی فاطی با کمر

۱- نوعی پای افزار که رویه آ ن را از ریسمان و نخ برگ بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و غالباً از لته های به هم فشرده و درهم کشیده سازند.

خمیده اش دولّا دولّا از اتاق می آمد بیرون: به! آ قا محمدعلی، بیا تو پسرم! و محمدعلی می خندید.

محمدعلی، داشت آرام به دیوارها دست می کشید و همان طورکه آرام پشت سر پدر می رفت، زیر لب گفت: حسن که اونجا نیست. پدر آرام لبخند زد. برگشت و زیرچشمی، به اخم او نگاهی کرد. از در بزرگ و چوبی مصلی رد شدند و رفتند توی حیاط بزرگ مصلی که دورتا دورش پر از حجره بود. روبه روی در، وسط حجره، صُفّه بزرگ مصلی بود با کاشی های آبی. پدر برگشت و دستش را گذاشت روی شانه محمدعلی: بابا! به آسید علی مکتب دار گفتم که امروز می آورمت تا درس رو شروع کنی؛ بداخمی نکنی بابا! و انگشت اشاره اش را گذاشت زیر چانه محمدعلی و صورتش را بالا آورد. محمدعلی به چشمان پدر نگاه کرد. پدر رفت طرف یکی از حجره ها و دم حجره صدا زد: آسید علی! سلام علیکم! پسرم رو آوردم. و بعد با دست، اشاره کرد به محمدعلی: بابا، بیا دیگه.

محمدعلی آرام آرام به حجره نزدیک شد. از در حجره مردی هم قد و قواره پدرش را دید که شال سبزی روی گردن انداخته بود. محاسن مرد، سفید بود و خم شده بود روی لوح حلبی پسری سیزده چهارده ساله که با خطی قشنگ چیزی نوشته بود. آسیدعلی مکتب دار گفت: نه، باید پاکش کنی. از اول بنویس. محمدعلی جلوتر رفت. فکر کرد آسیدعلی مکتب دار را قبلاً دیده است؛ شاید در مغازه پدر. پسر با پارچه سفیدی روی لوح را پاک کرد. خوشش آمد. او هم قرار بود

روی لوح ها خطاطی کند؟ آسیدعلی مکتب دار، برگشت و به محمدعلی نگاه کرد. پدر با کف دست او را هل داد جلوتر. آسید علی مکتب دار در آستانه در ایستاد: به به آقا. پدر گفت: پسرم، محمدعلی است. هفت سالش تمام است. از فردا بیاید؟ آسید علی مکتب دار گفت: از همین الان بیاید. و از طاقچه، کتاب ساده ای با جلد خاکستری و کاغذهای کاهی آورد جلو: این هم درس شما. یک کم که آمدی، سراغ این لوح ها هم می رویم؛ و به لوح در دست پسر اشاره کرد. محمدعلی خیره شد به پسری که از توی اتاق به او لبخند می زد.

مدرسه

مدرسه

پدر، با دست راست، محکم روی زانویش زد: استغفرالله! همه چیز شده مضحکه دست این مردک. فکر کرده حالا اگه حوزه ها رو تعطیل کنه، مردم دست از دین برمی دارن و می افتن دنبال این قزاق.(۱) و سرش را تکان داد. محمدعلی، زانوها را جمع کرده بود توی شکم و چانه اش را گذاشته بود روی زانوها. پدر، زیرچشمی نگاهش کرد: غصه نخور بابا جان، توی این مدرسه ها هم یه چیزی یاد می دن که به درد تو بخوره. فقط نباید هر چیزی را که گفتن قبول کنی، خب بابا؟ محمدعلی آرام گفت: دوست دارم باز هم برم مصلّی. پدر دستش را روی زانو گذاشت

۱- منظور رضاخان است.

و بلند شد: ان شاءالله، ان شاءالله. اما حالا که همه جا رو بستن، نمی شه که وقتت به بازی هدر بره. بری دو کلمه درس یاد بگیری هم غنیمته. فردا صبح بریم مدرسه آشیخ ذوالفاخر، ببینیم چطوریه. محمدعلی نگاهی به پاهای پدر کرد و دوباره سرش را انداخت پایین: من دوست ندارم برم اونجا! پدر همین طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت: لج نکن بابا، حالا فردا می ریم ببینیم چطوریه. و لنگه های چوبی در را به هم کوبید.

محمدعلی لب پایینی اش را گاز گرفت و نگاهی به کتاب نصاب الصبیانش(۱) انداخت که گوشه طاقچه از زیر پارچه سفیدی که مادر، مثلثی روی آن انداخته بود، پیدا بود. در باز شد و این بار، مادر بود. محمدعلی صورتش را بین زانوها قایم کرد. مادر لبخند زد و گفت: حالا این همه ناز کردن نداره. فردا با بابا برو، اگر خوشت نیامد، دیگه نرو. بابات هم صلاح تو رو می خواد. محمدعلی به چشم های مادر خیره شده: آخه گبرها(۲) هم توی اون مدرسه هستن. مادر لبخند زد: خیلی کم هستن. اونا که مدرسه ذوالفاخر نمی رن. من شنیدم بیشترشون مدرسه ایرانشهر می رن. تازه اونجا هم که باشن، تو که کاری باهاشون نداری. محمدعلی شانه بالا انداخت: اگه فردا اونجا دیدمشون، دیگه

۱- یکی از قدیمی ترین فرهنگ های منظوم و یکی از کهن ترین مجموعه های لغت تازی به پارسی است؛ نوشته ابونصر بدرالدین مسعود فراهی.

۲- زرتشتی.

نمی رم! مادر رفت توی پستو(۱) و از تاریکی پستو، صدایش آمد: بابات هم که همین رو گفت، فردا که رفتین، اگه دوست داشتی، اسمت رو می نویسه.

محمدعلی کنار در دفتر ایستاده بود و زیرچشمی به مدیر نگاه می کرد. مرد درشت هیکلی بود، با صورتی سفید و سبیلی مشکی و پُر؛ کت و شلوار مشکی به تن داشت و کراوات آبی برّاقی هم زده بود. پدر برگشت و با دست به محمدعلی اشاره کرد که بیاید داخل. محمدعلی کنار صندلی پدر ایستاد. قلبش تندتند می زد و احساس می کرد که صورتش داغ شده است. محمدعلی دست هایش را توی هم چفت کرده بود و انگشت هایش را روی هم فشار می داد. مدیر، چشم های برّاق و سیاهش را دوخت به صورت محمدعلی: بیا اینجا، از روی این صفحه بخون ببینم! محمدعلی کتاب را گرفت و چند بیت شعر خواند. مدیر، سری تکان داد و گفت: حالا بگو ببینم معنی اش چی می شه؟ محمدعلی آب دهانش را قورت داد و آنچه را از شعر فهمیده بود، گفت. سبیل های مدیر به بالا تاب برداشت و لبخند زد. آرام گفت: خوب بود. بعد رو کرد به طرف پدر: پسر شما قبوله، می تونه بره کلاس چهارم. همکلاسی هایش هم، هم سن و سال خودش هستند.

محمدعلی اخم کرد! او بیشتر از اینکه بخواهد مدرسه را ببیند، دوست داشت همکلاسی هایش را ببیند. از دوست شدن با بچه هایی که

۱- اتاقکی که در پشت اتاق نشیمن می سازند و اشیا و لوازم خانه را در آن می نهند.

هرگز ندیده بود، وحشت داشت. مدیر سر چرخاند طرف مرد عینکی و لاغری که پشت میزی، گوشه دفتر کز کرده بود و گفت: پاشو، این پسر رو ببر سر کلاس آقای اشرفی. محمدعلی، مستأصل، به پدر نگاه کرد، انتظار نداشت به آن زودی برود سرکلاس. مرد لاغر، چنگ انداخت به دست کوچک محمدعلی و دنبال خودش، او را کشید توی حیاط. محمدعلی برگشت و پدر را نگریست و بعد وارد راهرویی شدند که دورتا دورش درهایی بود به فاصله هایی منظم از یکدیگر.

از انتهای راهرو، مردی بلندقد و شبیه مدیر مدرسه به طرف آنها می آمد که توی دست راستش، ترکه اناری بود که هوا را می شکافت و می خورد به کف دست دیگر مرد. محمدعلی آب دهانش را قورت داد. مرد که ناظم مدرسه بود، با صدایی نخراشیده گفت: کجا؟ مرد عینکی که همراه محمدعلی بود، گفت: شاگرد جدید آقای اشرفیه. ناظم ترکه را آرام روی شانه های محمدعلی زد و گفت: با این لباس بلند؟ ابروهای محمدعلی توی هم رفت. ناظم، دست محمدعلی را از توی دست های مرد عینکی قاپید و او را دوباره کشید طرف دفتر. قدم های مرد، بلند و سریع بود و محمدعلی می دوید تا به او برسد. جلوی دفتر مدرسه، محمدعلی نگاهش را چرخاند تا پدرش را ببیند، اما پدر رفته بود. اشک توی چشم های محمدعلی جمع شد. ناظم رفت توی دفتر مدرسه و مدیر مدرسه، رو به محمدعلی اخم کرد و گفت: چی کار کردی که نرفته ناظم برت گردوند؟ محمدعلی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و چیزی نگفت. ناظم بلند گفت: آقا با این لباس ها که نمی شه بره

سر کلاس. مدیر، کف دستش را روی میز کوبید: یعنی چی آقا؟ بچه رو کشیدی آوردی به خاطر لباس. مدیر این مدرسه من هستم و چند بار هم به شما گفتم که این مسائل مهم نیست. نباید به خاطر اینها پاپیچ بچه ها شد. حالا هم این بچه رو ببر سر کلاس تا زهره ترک نشده! محمدعلی دوباره با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. ناظم از عصبانیت پا به زمین کوبید و از دفتر رفت بیرون.

گرسنگی مردم

گرسنگی مردم

محمدعلی، آهسته از جا بلند شد و دست راست را سایه بان چشم ها کرد. می توانست در ته جاده، آنجا که میان سراب و واقعیت بود، دو سوار را تشخیص دهد. کوزه آب را از کنار پایش برداشت و چند جرعه از آن نوشید. یک ساعتی می شد که منتظر حاج میرزا سیدعلی بود. پدر فرستاده بودش پیشواز، اما او می دانست که حاج میرزا سید علی احتیاجی به پیشواز ندارد. آن یکی سوار هم حتماً پسرش آقا سید محمدباقر است. محمدعلی کوزه را روی زمین گذاشت و به سمت آنها دوید.

سید محمدباقر برایش دست تکان داد و گفت: جلوتر نیا! داغه، نیا! محمدعلی ایستاد و بلند گفت: سلام حاج آقا! حاج میرزا سید علی لبخندی زد و جواب سلامش را داد. آقا سید محمدباقر از قاطر پیاده شد و گفت: بنشین بالا، خسته ای! محمدعلی سرش را تکان داد. حاج میرزا سیدعلی پرسید: تو شهر چه خبرهاست؟ هنوز هم مردم رو اذیت می کنن؟ محمدعلی سرش را پایین انداخت و گفت: بله حاجی، مردم

گرسنه اند. سید محمدباقر گفت: خدا لعنتش کند که مردم رو به این روز انداخته. این جنگ(۱) هم که شده مزید بر علت.

از کنار مزرعه ها و خانه های حومه شهر گذشتند و بادگیرهای بلند شهر یزد از دور نمودار شدند. حاج میرزا از الاغ پیاده شده بود و افسار الاغش را محکم می کشید. کوچه ها پر بود از مردمی که گرسنه، کنار دیوار کز کرده بودند! سید محمدباقر استغفرالله می گفت و به رضاخان(۲) لعنت می فرستاد. سر بازارچه، سید محمدباقر جلوتر از آنها پیچید توی بازارچه، زیر ساباط(۳) و پشت سر او حاج میرزا و محمدعلی بودند. وقتی چشم محمدعلی زیر سایه ساباط ها به نور کم عادت کرد، صف نانوایی را دید که تا این سر بازارچه آمده بود. حاج میرزا سری تکان داد و به زن هایی نگاه کرد که بچه به بغل، چسبیده بودند به دیوار، تا صفشان حفظ شود. ناگهان از انتهای صف که به نانوایی ختم می شد و توی پیچ بازارچه پیدا نبود، نانی پرت شد توی صف. صف به هم ریخت و قاطر سید محمدباقر از هجوم مردم رم کرد. سید محمدباقر قاطرش را کشید کنار دیوار.

محمدعلی وحشت زده به مردم نگاه می کرد که همه ریخته بودند سر آن تکه نان. حاج میرزا گفت: به چه بدبختی، این نان را گیر می آورند! بعدش هم که نمی شود این نان تلخ را خورد. این قزاق داد و ستد گندم

۱- جنگ جهانی دوم.

۲- بنیان گذار سلسله پهلوی (م ۱۲۵۶ _ ۱۳۲۳).

۳- راهروی سرپوشیده.

را ممنوع کرده که این نان را به خورد مردم بدهد. وقتی سر بازارچه رسیدند، دو آژان(۱) جلوی حاج میرزا را گرفتند و پرسیدند: بارت چیه؟ سید محمدباقر، عصبانی جلو دوید که حاج میرزا با علامت دست آرامش کرد و بعد رو به آژان ها گفت: می دونی من کی هستم جناب؟ یکی از آژان ها چشم هایش را ریز کرد و سر تا پای حاج میرزا را برانداز کرد و گفت: نه. حاج میرزا گفت: من حاج میرزا سیدعلی ام. آن یکی آژان، جمله حاج میرزا را قطع کرد و گفت: ببخشید حاج میرزا که شما را به جا نیاوردیم. حالا هم بفرمایید. و آژان همراهش را کشید کنار و رفتند. سید محمدباقر گفت: حالا اگر گذاشتند این بار گندم را درست و حسابی به دست مستحق برسونیم!

محمدعلی جلوتر می رفت و حاج میرزا و پسرش به دنبال او. پشت در خانه، سید محمدباقر کوبه در را کوبید و بعد رو کرد به محمدعلی و گفت: حالا که حوزه های علمیه تعطیله، چی کار می کنی؟ محمدعلی سرش را به زیر انداخت و گفت: می رم مدرسه. حاج میرزا لبخندی زد و پرسید. چند سالته جوون؟ محمدعلی گفت: چهارده سال. میرزا گفت: خوبه؛ حالا که حوزه ها تعطیله، نمی شه که جوونیت هدر بره! اونجا هم می شه دو کلمه چیزِ به درد بخور یاد گرفت. پسرم! درس بخون، هیچ وقت نذار وقتت به بطالت بگذره.

۱- پاسبان.

صـدای شاگرد خانه محمدعلی از پشت در آمد: کیه؟ محمدعلی جواب داد: منم، محمدعلی، در رو باز کن. در باز شد و حاج میرزا و پسـرش آمدنـد توی حیاط. صـدای روضه امام حسـین(ع) از صُـفّه آن طرف باغچه می آمد. محمدعلی گفت: از ترس آژان ها باید در را روی عزاداران امام حسین بست! سید محمدباقر از روی تأسف سری تکان داد.

زبان بین المللی

زبان بین المللی

کاغـذ را داد به مادرش؛ مادر کاغـذ را نگاه کرد و پرسـید: این چیه؟ محمدعلی شانه بالا انداخت و گفت: سـیکل؛(۱) مدرک این چنـد سالیه که به مـدرسه رفتم و بعد رفت و گوشه اتاق نشـست. مادر برگشت و نگاهش کرد و گفت: حالا چرا غصه می خوری؟ محمـدعلی به صورت مادر خیره شد و گفت: حالا باید توی خونه بیکار بنشـینم. حوزه ها هم که هنوز تعطیله. مادرش که می دانست پدر محمدعلی چه برنامه ای برای پسـرش دارد، گفت: غصه نخور. مادر رفت داخل پستو و یک کاسه گندم به دست بیرون آمد. در این موقع، صدای یا الله گفتن پدر از انتهای خانه و آن طرف باغچه به گوش رسید.

مادر، کاسه گنـدم را گذاشت روی طاقچه و چادر گل دارش را از روی رخت خواب های جمع شده کنار اتاق برداشت. پدر، محمدعلی را

۱- دوره تحصیلات متوسطه.

صدا زد: بیا محمدعلی، بیا که مهمان داریم. مادر رفت زیر بادگیر تا یکی از آن هندوانه های خنک را برای مهمان بیاورد. محمدعلی از اتاق آمد بیرون و دید پدر، روفرشی را انداخته زیر درخت توت. کسی که کنار پدر نشسته بود، مردی ریزاندام و کم مو بود.

محمدعلی، متعجب جلو رفت و وقتی پشت سر مرد رسید، تازه فهمید که مرد کیست. گفت: سلام آقای گنتیان! مرد برگشت و به محمدعلی لبخندی زد و با لهجه فرانسوی گفت: سلام پسرم، چه خانه قشنگی دارید! پدر بلند شد و ظرف هندوانه را از مادر گرفت و آورد گذاشت جلوی مهمان. محمدعلی کنار آقای گنتیان نشست. آقای گنتیان، معلم زبان فرانسه او در مدرسه بود. پدر رو به ظرف هندوانه کرد و گفت: بفرمایید. محمدعلی باتعجب به پدر نگاه کرد. پدر رو به آقای گنتیان گفت: این پسر ما به تحصیلات خیلی علاقه دارد. توی این مدارس هم که بیشتر از سیکل به درد نمی خورد. حوزه ها هم که فعلاً تعطیل هستند. اگر وقت داشته باشید، می خواهم در خدمتتان زبان فرانسه را یاد بگیرد. هر چه باشد، زبان بین المللی است و بعدها لازمش می شود. مادر از پنجره اتاق، محمدعلی را نگاه کرد. آقای گنتیان نگاهی به محمدعلی کرد و گفت: چه چیزی از این بهتر! ایشان از بهترین شاگردان ما بودند. در این موقع، محمدعلی یک تکه هندوانه توی بشقاب میوه خوری، جلوی آقای گنتیان گذاشت.

سقوط یک دیکتاتور

سقوط یک دیکتاتور

صدای کوبه در حیاط بلند شد و بعد صدای برادر محمدعلی از توی حیاط آمد که گفت: محمدعلی، حسن اومده کارت داره. محمدعلی، آهسته از اتاق بیرون آمد. صدای حسن بلند شد که گفت: بدو، بدو، الان می ره، بدو، زود بیا. محمدعلی تعجب کرد؛ زیرا قرار نبود با هم جایی بروند و اصلاً حسن مگر نباید این وقت روز در مغازه اش باشد. محمدعلی در حیاط را تا آخر باز کرد. حسن دست راستش را گرفت و گفت: بدو، بدو، توی راه برات می گم چه خبره. محمدعلی که پشت سر حسن کشیده می شد، پشت سر هم می پرسید: چی شده حسن؟ کجا می ریم؟ اما حسن فقط می دوید. سر خیابان اصلی که رسیدند، حسن خم شد و پهلوهایش را گرفت؛ آن قدر تند دویده بودند که نفس محمدعلی بند آمده بود. آنها به دیوار کاه گلی آخر کوچه تکیه دادند.

نزدیک ظهر بود و آفتاب، سرتاسر کوچه را گرفته بود. محمدعلی کنار دیوار نشست و بریده بریده گفت: حالا مگه چه خبره که من و خودتو این طوری...؛ و نتوانست جمله اش را تمام کند. حسن ایستاد و دوباره دست محمدعلی را کشید و گفت: خودت باید ببینی چه خبره. اگه بگم کی ماشینشو آ ورده گاراژ اوستا تقی، باورت نمی شه. پس بدو تا ماشینش درست نشده و نرفته. قبل از اینکه بره، باید ببینی اش.

محمدعلی دست به دیوار گرفت و بلند شد و پرسید: مگه حالا کیه؟ حسن همین طور که می دوید، فریاد زد: رضاخان. چشم های

محمدعلی گرد شده، به راه افتاد و پشت سر حسن شروع به دویدن کرد. حسن پیچید طرف گاراژ که محمدعلی از پیچ خیابان گذشت و دید حسن ایستاده است. کنار محمدعلی حسن ایستاد. کاپوت ماشین بالا بود و روی صندلی عقب، مرد مسنی با سبیلی جوگندمی نشسته بود. محمدعلی چشم هایش را ریز کرد و به او خیره شد و پرسید واقعاً رضاخانه؟ حسن گفت: آره دارن می برنش تبعید،(۱) می بینی؟ شاه کشور بوده . محمدعلی به اتومبیل و سرنشینش خیره بود. راننده در کاپوت را بست و اتومبیل را روشن کرد. وقتی اتومبیل از جلوی آ نها رد می شد، محمدعلی به یاد آورد که دفعه قبل، رضاخان را کجا و چطوری دیده بود. البته دفعه قبل حسن همراهش نبود.

محمدعلی با بچه های کوچه خودشان رفته بودند خیابان ورودی شهر. البته او و هنوز کوچک بود و نمی توانست بین جمعیت را خوب ببیند. برای همین خم شده بود و از بین پاهای مردم رفته بود جلو. توی خیابان تا خانه گلشن، فرش قرمز انداخته بودند. بچه ها به دنبال فرش قرمز به راه افتادند. محمدعلی می دانست که گلشن یکی از ثروتمندان شهر یزد است. او و بچه ها نزدیک خانه گلشن، کنار فرش قرمز ایستادند. آنجا خلوت تر بود؛ اتومبیلی از دور پیدا شد. جمعیت هم بود؛ اما کمتر. محمدعلی توانست مرد چهارشانه و سبیل پهن توی اتومبیل را ببیند.

۱- رضاخان در شهریور ۱۳۲۰ به جزیره موریس تبعید شد.

همان شب که ماجرا را برای پدرش تعریف کرده بود، پدر گفته بود ظلم، ماندنی نیست. و حالا بعد از گذشت چند سال، محمدعلی آن مرد را دوباره می دید؛ رضاخانی که بار قبل روی فرش قرمز به یزد آمده بود، حالا برای رفتن به تبعید دوباره از آنجا می گذشت؛ بدون اینکه کسی به استقبالش بیاید و بداند شاهی دارد می رود.

حسن دستش را تکان داد و پرسید: به چی فکر می کنی؟ محمدعلی جواب داد: به هیچ چی. حسن دستش را کشید و گفت: حالا بیا بریم مغازه، یه لیوان آب بخور، خیلی دویدی، بیا. محمدعلی پشت سر حسن به راه افتاد.

بازگشت به حوزه

بازگشت به حوزه

محمدعلی دو دست را به کمر گرفت؛ ایستاد و کمرش را صاف کرد. صدای حاج رحمان را شنید که گفت: خسته شدی جوون. محمدعلی برگشت. حاج رحمان پشت سرش، در چارچوب ایستاده بود. محمدعلی گفت: نه، خسته نشدم. و نگاهی به حیاط کرد. دورتا دور حیاط پر از ریگ بود. گرد و خاک به هوا بلند شده بود و گه گاهی صدای سرفه ای می آمد. حاج رحمان، دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: آب بپاشی، کمتر خاک بلند می شود. محمدعلی آفتابه را از گوشه حیاط برداشت، خیلی خوشحال بود که حوزه علمیه قرار است دوباره برقرار بشود. او و خیلی از جوان های مشتاق دیگر مثل او جمع شده بودند تا حوزه علمیه را تمیز کنند.

محمدعلی حجره را آب پاشی کرد و دوباره جارو را برداشت. همین چند ماه پیش بود که با دوستش آمده بودند و از بیرون، حجره ها را نگاه کرده بودند. همه جا پر از یونجه خشک شده بود. آژان ها چند اسب توی حیاط بسته بودند و خودشان کنار در ورودی، روی زمین نشسته بودند و بلند بلند می خندیدند. محمدعلی جارو را گذاشت زمین و دستمالی را که روی شانه اش بود، برداشت. روی شیشه های حجره هم پر از گرد و خاک بود.

شب بود؛ محمدعلی پاهایش را دراز کرده بود که در باز شد و پدرش وارد شد. محمدعلی فوری پاهایش را جمع کرد. پدر کنار پشتی نشست و پرسید: خب، امروز چی کار کردید؟ محمدعلی جواب داد: تقریباً همه حجره ها تمیز شدند. پدر به پشتی تکیه داد و گفت: امروز با آشیخ جلال علومی(۱) صحبت می کردم؛ به محض تمیز شدن حوزه، درس را شروع می کنند. محمدعلی خوشحال شد. پدر نگاهی به صورت او کرد. می توانست خوشحالی را در چشمان محمدعلی ببیند. پدر آرام گفت: سعی و تلاش جوان ها همیشه سازنده است.

ملبس شدن

ملبس شدن

مادر تند و تند قاشق بزرگ را توی کاسه می گرداند. محمدعلی حالا بیست و پنج ساله شده بود. در اتاق را تا نیمه باز کرد و آمد توی اتاق و پرسید: درست نشد؟. مادر نگاهی به محمدعلی کرد و گفت: این

۱- آیت الله شیخ جلال علومی یزدی (۱۳۱۵ _ ۱۳۸۶ه . ق).

شکرها بـد حل می شود، یک کم صبر کن. پدر در را باز کرد و گفت: بیا محمدعلی، بیا. آ شـیخ علومی تو را صدا می کنند، همه آ مـده انـد. مادر کاسه را بالا گرفت و گفت: حالا ببرش. پـدر گفت: شـربت باشـد بعد از ملبس شدن. پدر از اتاق بیرون رفت و مـادر، آرام زد روی شانه محمـدعلی و گفت: پاشو، حالا وقتشه. محمـدعلی که اضـطراب داشت، در را باز کرد و رفت توی صُفّه، زیر بادگیر.

نسیم خنکی از بادگیر می زد توی صورتش و از داغی صورتش می کاست. محمدعلی کنار پدر نشست. آقای شیخ علومی که بالای صُِفّه بود، گفت: بیا جلو جوون. آقای علومی عمامه مشکی را با دو دست بالا گرفت. محمدعلی نگاهی به عمامه کرد و نگاهی به شیخ علومی و بلند شد. وقتی عمامه روی سرش قرار گرفت، قلبش تندتند می زد و همگان صلوات فرستادند.

سفر به نجف

سفر به نجف

سیـد محمـدعلی سـلام نمازش را داد و به گنبـد طلایی حرم حضـرت علی(ع) خیره شد و نفس عمیقی کشـید. بوی خوبی می آمـد. تسبیـح تربت را توی دست هـایش گردانـد. صـدای مناجـات هـای مردم را بعـد از نماز می شـنید. صف های نماز به هم ریخته بود و مردی که کنار محمدعلی نشسته بود، بلند شد. محمدعلی که ذکر می گفت، سر به مهر گذاشت و وقتی بلند شد، دید مردی کنارش نشسته است. مرد، دستش را روی شانه محمدعلی گذاشت؛ محمدعلی به طرف او برگشت و

چشم هایش را ریز کرد و به مرد خیره شد و احساس کرد چقدر به نظرش آشنا می آید. چشم هایش را بست و فکر کرد. مرد آرام گفت: هم کلاسی ! یادت رفته، منم جعفر! حالا یادش آمد، او یکی از هم درسی هایش در یزد بود و چند سالی می شد که او را ندیده بود. آنها با هم روبوسی کردند و جعفر گفت: شنیده بودم برای تحصیلات آمده ای نجف، اما فکر نمی کردم ببینمت. محمدعلی لبخندی زد و گفت: شما هم آمده ای برای تحصیل؟ جعفر خندید و سرش را تکان داد و گفت: نه، ما گرفتار زن و بچه شده ایم. دیگر درس خوندن از ما گذشته، آمده ایم برای زیارت.

محمدعلی با تعجب پرسید: کی ازدواج کردی؟ جعفر دوباره خندید و گفت: همان سالی که از یزد به شهر خودمان برگشتم؛ حالا هم پسری دو ساله دارم. محمدعلی آرام روی شانه جعفر زد و گفت: ماشاالله، ماشاالله! جعفر نگاهی به گنبد کرد و گفت: عجب سعادتی داری، خوش به حالت. ای کاش من هم می توانستم تا اینجاها برای درس خوندن بیام. حالا اینجا چی می خونی؟ محمدعلی کتاب های کنارش را جلوی جعفر گذاشت و گفت: فقه و اصول می خونم؛ یک سالی می مونم، بعد برمی گردم. جعفر کتاب ها را ورق زد و گفت: با هوشی که تو داری، یک ساله هم حسابی جلو می افتی، من مطمئنم؛ راستی ما فردا ظهر برای نماز می ریم مسجد کوفه. محمدعلی گفت: من هم می یام. فردا آیت الله

حکیم(۱) اونجا نماز می خونه، شما رو اونجا می بینم. جعفر خوشحال شد و گفت: چه سعادتی!

محمدعلی از در مسجد کوفه(۲) که وارد شد، جمعیت را دید. مردم کنار هم ایستاده بودند، به صف نماز. محمدعلی اندیشید کجا می تواند جعفر را پیدا کند. می خواست او را یک بار دیگر ببیند؛ زیرا جعفر خاطره حوزه علمیه یزد را برایش زنده می کرد. صدایی از صف جلویی آمد که گفت: سید! سید محمدعلی! بیا اینجا. محمدعلی جلوتر رفت و جعفر را دید که برایش دست تکان می داد؛ پسر کوچکی روی پاهایش نشسته بود و تکه نانی را می جوید. محمدعلی کنار جعفر نشست و گفت: ماشاالله عجب دسته گلی، اسمش چی هست؟ جعفر در حالی که بر سر پسرش دست می کشید، گفت: علی.

ناگهان صدای همهمه ای از گوشه مسجد به گوش رسید. مأموران پلیس در گوشه های مسجد ایستاده بودند و یکی از آنها با صدای بلند با یکی از زائران حرف می زد و دست هایش را تکان می داد. معلوم بود که زائر ترسیده است و اصلاً نمی فهمد مأمور پلیس چه می گوید. محمدعلی جلو رفت و به زائر گفت که ورود به آ ن قسمت از مسجد از نظر مأموران پلیس، ممنوع است. زائر که از دیدن یک هم زبان خوشحال شده بود، از محمدعلی تشکر کرد.

۱- سید محسن حکیم، فقیه شیعه (۱۳۰۶ _ ۱۳۹۰ه . ق).

۲- مسجد کوفه، یکی از مساجد چهارگانه جهان اسلام و مهم ترین پایگاه خلافت اسلام بوده است.

محمدعلی برگشت پیش جعفر. بعد از نماز، جعفر پسرش را بغل کرد و بلند شد و نگاهی به در خروجی مسجد انداخت و رو به محمدعلی گفت: باید بروم، این بچه بهونه می گیره. محمدعلی دوباره با جعفر روبوسی کرد. هنگام خداحافظی، جعفر چند قدمی که دور شده بود، برگشت و به محمدعلی گفت: تو آدم بزرگی می شی، من مطمئنم!

ازدواج

ازدواج

مادر در اتاق را باز کرد و گفت: محمدعلی! بیا. محمدعلی بلند شد؛ پدر که کنار او نشسته بود، پرسید: کجا؟ مادر خندید و گفت: خاله اش با او کار داره. محمدعلی از اتاق بیرون آمد. آفتاب تندی چشم هایش را زد. حیاط مستطیلی شکل خانه را پیمودند و روبه روی در اتاق، آن طرف حیاط ایستادند. مادر گوشه روسری اش را تکان داد و خودش را باد زد و گفت: اینجا از یزد هم گرم تره. خاله محمدعلی در اتاق را باز کرد و گفت: بیا تو.

محمدعلی سرش را کمی خم کرد و از چارچوب کوتاه در وارد اتاق شد و گوشه اتاق نشست. مادر و خاله هم روبه رویش نشستند و خاله گفت: خاله جان می خواهید همین جا توی برازجان(۱) عقد کنید، یا بروید یزد؟ می دانی که هم من، هم حاج آقا و هم دخترم، این را سپردیم دست تو، خودت بگو کجا عقد می کنید؟ من باید کم کم

۱- شهری در شصت کیلومتری بوشهر.

وسایل را آ ماده کنم و باید بدانم مقصد کجاست؛ مگر نه خواهر؟ مادر محمدعلی گفت: درسته، پسر جان؛ فکرهاتو کردی؟ خاله دوباره رو کرد به محمدعلی و گفت: خاله سخت نگیر، تازه از نجف برگشتی، خسته هم هستی. همین جا عقد کنید، راحت ترید.

محمدعلی لبخندی زد؛ سرش را پایین انداخت و آ رام گفت: اگر اجازه بدین، برای عقد بریم خدمت دایی. مادر تعجب کرد و محمدعلی ادامه داد: در جوار حرم حضرت فاطمه معصومه(س)، باشه بهتره. خاله گفت: چی بهتر از این، اصلاً خود آسیدمحمود عقدتونو را می خوانه، یک زیارتی هم می ریم. مادر بلند شد و گفت: پس من برم به بابات هم بگم. محمدعلی گفت: خودم قبلاً گفتم، بابا هم موافقه. خاله بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

سید محمود استکان چایی را گذاشت جلوی محمدعلی و گفت: خب، مبارک است. آقا داماد، چایی ات را بخور. چقدر خوب است که دختر این خواهر را به عقد پسر آن خواهر درآوردم. ان شاءالله مبارک باشد، اما خوب شد که همت کردی و عروس را از برازجان برداشتی آوردی، تا اینجا عقد کنید. محمدعلی لبخندی زد. سید محمود گفت: گفتم لابد توی بوشهر(۱) ماندنی شدی، خب خیر باشد ان شاالله؛ خوب کردی. مرد، تا جوان است، باید داماد شود. این خواهر ما هم زرنگی کرد و نگذاشت پسرش جای دوری برود؛ چه کسی بهتر از دختر خاله.

۱- شهری بندری در جنوب ایران.

سید محمود سرش را خم کرد تا صورت محمدعلی را ببیند که از خجالت خم شده بود پایین. محمدعلی لب پایینی اش را گاز گرفت. سید محمود گفت: خب دیگر، باید به فکر تدریس هم باشی. طلبه باید هم یاد بگیرد، هم یاد بدهد. نمی شود که فقط بخوانی و بخوانی و بعد هیچ. تا جوانی باید شروع کنی. محمدعلی نگاهی به دایی اش کرد و گفت: هنوز زوده. سید محمود لیوان چای را از جلوی محمدعلی برداشت و گفت: این دیگه سرد شده؛ بالاخره کم کم باید شروع کنی. همان موقع مادر محمدعلی در را باز کرد و گفت: چی شد داداش؟ ما منتظریم. پس کی عقدو می خونید؟ سید محمود لبخندی زد و گفت: آبجی تو که بیشتر از همه عجله داری. در بازتر شد و خاله محمدعلی هم کنار مادر او ایستاد و گفت. داداش بلند شو، همین طوری نشستی؟

سیدمحمود خندید و گفت: از دست شما دو تا آبجی! سید محمود بلند شد، نگاهی به محمدعلی کرد و گفت: حاضر شید، باید بریم حرم. ان شاءالله پیوندی که در جوار حضرت فاطمه معصومه(س) باشه، خیر و برکت داره. محمدعلی سرش را پایین انداخت و لبخندی زد. خاله داخل اتاق شد و گفت: ان شاءالله خوشبخت بشی.

تدریس

تدریس

استاد روی پله دوم منبر نشست و شاگردانش را نگریست که به او خیره شده بودند. او از کجا می توانست شروع کند، تا آنچه می خواهد و آنچه در ذهن دارد، به خوبی به این جوان های مشتاق منتقل کند. البته

خودش خیلی مسن تر از آنها نبود؛ سی سال داشت، اما دوست داشت هرچه خودش تجربه کرده و آموخته است، این جوانان هم بیاموزند و تجربه کنند.

فکر کرد چطوری اشتیاق به دروس حوزوی را در آنها برانگیزد. ناگهان به یاد استاد خودش افتاد و روی منبر کمی جابه جا شد و گلویش را صاف کرد و بسم الله گفت. بعد کتابی را که روی پایش بود، بست و گفت: می خواهم امروز برایتان از استاد بزرگوارم، آیت الله کازرونی(۱) بگویم. آیت الله کازرونی حافظه فوق العاده ای دارند، اما هیچ وقت هیچ چیز را حفظ نمی کنند. شما هم نباید بر حفظ مطالب سعی کنید. خالصانه درس خواندن، آن را برای آینده تان مفید می کند. حافظه آیت الله کازرونی به گونه ای است که از یک مطلب یک کلمه را هم جا نمی اندازند، اما به ما توصیه می کردند که شما این طوری نباشید که مطلب را حفظ کنید. مطلب را درک کنید تا از محتوایش آگاه شوید. چیزی را به صورت متفرق یاد، گرفتن سودمند نیست، بلکه باید ببینید از چه راهی باید وارد شد تا فراگیری معلومات برای انسان، آسان شود.

همان موقع در حجره باز شد و پسر جوانی که موهای آشفته ای داشت، دوید توی حجره. جوان که کتابی زیر بغلش بود و یقه پیراهنش کج شده بود، ایستاد و سلام گفت. نفس نفس می زد و روی پیشانی اش قطره های درشت عرق نشسته بود. استاد لبخندی زد و گفت: بنشین

۱- حاج سید محمد کازرونی، حکیم معاصر، از شاگردان آیت الله حاج شیخ غلام رضا یزدی.

جوون. پسر جوان در را بست و پشت سر بقیه نشست و بعد، آرام به آرنج نفر جلویی اش زد و پرسید: کلاس استاد علاقه بنده؟ نفری که جلو نشسته بود، اخم کرد: بله، حالا ساکت باش. آن گاه رویش را برگرداند. پسر جوان لبخندی زد. استاد هم که نگاهش می کرد، لبخندی زد و درس را ادامه داد: باید عرضی تحصیل کنید، نه طولی. مهم نیست درازای معلوماتتان به کجا برسد، مهم این است که اگر چیزی یاد می گیرید، اصولی و پایه ای باشد.

پسر تازه وارد با پشت دست، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد؛ دستش را بالاـ برد و اجازه خواست استاد لبخندی زد و گفت: سؤالی داشتید؟ پسر جوان گفت: یعنی خیلی دنبال اضافه کردن معلوماتمان نباشیم؟ در این موقع، پسر جلویی برگشت و دوباره اخم کرد و گفت: ساکت باش! چقدر حرف می زنی!؟ آقای علاقه بند گفت: نه، انسان همیشه باید بیاموزد؛ منظور من این است که فقط نباید مطلب را حفظ کرد. پسر جوان به صدای بلندی گفت: احسنت! این بار همه شاگردها برگشتند و به او خیره شدند. پسر جوان خجالت کشید و سر به زیر انداخت. استاد لبخندی زد و کتاب را باز کرد و شروع به درس دادن کرد.

اهمیت مطالعه

اهمیت مطالعه

پسر در را باز کرد و گفت: بابا، با شما کار دارند. بعد برگشت و گفت: بفرمایید. مرد جوانی که ریش پرپشت و سیاهی داشت، وارد اتاق شد و

با آقای علاقه بند سـلام و احوال پرسـی کرد. آقای علاقه بند تعارف کرد و مرد جوان نشست. آن گاه از او پرسید: چه خدمتی از من ساخته است؟ پسـر آقای علاقه بند با ظرف اناری برای مهمان، برگشت. مرد جوان به پشتی کنار دیوار تکیه داد و گفت: حاج آ قا، مستحضـرید که ماه رمضان نزدیک است. می خواستم برای روضه خوانی در مسجد میرچخماق(۱) تشریف بیاورید؛ هر روز بعد از افطار. آقای علاقه بند لبخندی زد و مرد مهمان ادامه داد: شنیدم شما سال پیش، خواص روزه را توی مسجد می گفتید. امسال هم به ما افتخار بدهید تا در خدمت شـما باشـیم. آقای علاقه بند لبخندی زد و گفت: نه جوان، واعظ منبری توی یزد زیـاد است. هم خوش صداترنـد، هم خوش صـحبت تر. ما را معاف کنیـد. مرد جوان موهای بلنـدش را که ریخته بود توی پیشـانی اش، کنار زد و گفت: نه حاج آقا، چه کسـی بهتر از شـما. آقای علاقه بنـد توی بشـقاب میوه خوری جلوی جوان، انار قرمزی گذاشت و گفت: نه پسرم، فرصت کم است و منبر رفتن وقت مرا می گیرد؛ درس های صبح، نیمی از روز را می گیرد، بقیه روز را هم باید مطالعه کنم. ان شاءالله یک واعظ منبری خوب پیدا می کنید، خیلی بهتر از من.

مرد جوان نیم خیز شـد و با هیجان گفت: نه حاج آقا، ما باید از معلومات شـما اسـتفاده کنیم. این را از مردم دریغ نکنید. آقای علاقه بند لبخندی زد و گفت: نمی خواستم این مَثَل را بگویم، اما

۱- یا مسجد جامع نو در دوره صفویه در سال ۸۴۱ ه . ق به همت امیرجلال الدین چخماق شاهی، حاکم یزد ساخته شد.

مجبورم کردی جوان. مرد جوان، آرام روی قالی لاکی رنگ نشست و دوباره دستی به موهایش کشید و گفت: بفرمایید حاج آقا، مَثَل چه بود؟ آقای علاقه بند گفت: دوستی که تشریف آ ورده بودند یزد، می گفتند روضه خوان های یزد مثل قالی سر قبر هستند. این روضه خوان سر این قبر که روضه خواند، بعد باید برود و سر آن یکی قبر.(۱) جوان، این طوری از این در، در آمدن و مسئله گفتن و بعد از در دیگری تو رفتن و همان مسئله را گفتن، به چه درد می خورد. این طوری می دانی چقدر وقت آدم گرفته می شود و چقدر مطالعه و تدریس روی زمین می ماند. خودت می دانی که یزد روضه خوان های خوبی دارد؛ پس ما را معاف کن و بگذار به کار خودمان برسیم و روضه خوان ها هم به کار خودشان. بعد لبخندی زد. مرد جوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. آقای علاقه بند ادامه داد: مطالعه برای من ارزش زیادی دارد و نمی توانم وقت مطالعه ام را برای چیز دیگری بگذارم. مرد جوان نگاهی به ایشان کرد و گفت: درست می فرمایید.

ماجرای یک شاگرد

ماجرای یک شاگرد

آقای علاقه بند روی فرش نشست و پنجره را نگریست. نور تند خورشید، مسجد را روشن کرده بود. شیخ، نگاهی به در مسجد کرد و گفت: حاج آقا، در رو ببندم؟ ایشان گفت: نه، کسی نمی آید اینجا. توی

۱- مصاحبه مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما با حاج آقا علاقه بند، ص۳۶.

این مسجد فقط صبح ها، آشیخ محمد شریعت نماز صبح می خواند، بقیه روز هم مردم شهر می آیند و نمازی می خوانند و می روند. اینجا شلوغ نمی شود، مطمئن باش.

شیخ دوباره به در نگاهی کرد و گفت: حاج آقا علاقه بند! شما که وضعیت من را می دانید. من توی حوزه قم آبرو دارم. اگر یکی از شاگردهایم من را ببیند، خیلی بد می شود. آقای علاقه بند لبخندی زد و شیخ سر به زیر انداخت و گفت: وقتی داشتم سیوطی(۱) را برای طلبه ها درس می گفتم، به عبارت های ابن مالک که رسیدم، آن موقع نمی دونم چی شد که احساس کردم انگار هیچ چیز بلد نیستم. آقای علاقه بند حرفش را قطع کرد و گفت: گفتم که، کسی اینجا نمی آید، پس بهتر است درس را شروع کنیم. شیخ به چشم های ایشان خیره شد و گفت: ای کاش گذاشته بودید، منزلی برای این کار اجاره کنم. این طوری خیالم راحت تر بود و دیگر نگران دیده شدن نبودم. آقای علاقه بند، دست شیخ را به آرامی فشرد و گفت: سخت نگیر. من این مسجد را می شناسم. فقط صبح ها شلوغ می شود، بیا وقت را هدر ندهیم و درس را شروع کنیم.

شیخ کتاب را از کنار پایش برداشت و گفت: حاج آقا علاقه بند، به این بودن در کنار شما مطمئنم و گرنه اینکه سر زبان ها بپیچد که توی این سن و سال و با این همه کلاس و درس دوباره آمده ام شاگردی،

۱- کتابی که درباره ادبیات عرب نوشته شده و به شعر است و بعد از جامع المقدمات در حوزه تدریس می شود.

آبروریزی. بزرگی است. دیگر طلبه ها چطوری سر کلاس من بیایند و اصلاً چطوری به من نگاه می کنند. حاج آقا خجالت می کشم! البته شاگردی شما برای من افتخاری است، اما ای کاش کسی این را نفهمد.

آقای علاقه بند کتاب را از شیخ گرفت و آن را باز کرد و گفت: یادگرفتن همیشه خوب است، اما ای کاش شما هم از اول که شروع به تحصیل کرده بودید، فقط مطالب را حفظ نمی کردید که حالا مشکلی پیش بیاید. شیخ سرش پایین بود. آقا نگاهی به پنجره کرد و گفت: خجالت نکش شیخ! بیا شروع کنیم. شیخ برگشت و به در مسجد خیره شد. لنگه راست در چوبی مسجد با صدای خش خش باز شد و پیرمرد خمیده ای با دستاری به سر، وارد مسجد شد. نگاهی به آن دو نفر کرد، سلامی گفت و رفت طرف دیگر مسجد.

کمک به طلبه ها

کمک به طلبه ها

پسرش سرآسیمه دوید توی حیاط: بابا! بابا! آیت الله علاقه بند از اتاق آمد بیرون. دو فرد کت و شلواری، با صورت های تراشیده آمده بودند توی حیاط. ایشان گفت: بفرمایید! کاری داشتید؟ یکی از آنها که کراوات سرخی زده بود، پسر ایشان را با کف دست هل داد کنار و صدا زد: آقای علاقه بند؟ آیت الله علاقه بند جلو آمد و گفت: بله، فرمایشی داشتید؟ یکی از مردها گفت: حاج آقا، درسته شما توی آموزش و پرورش، استادید و مقامتان تثبیت شده، اما ما از کارهای شما خبر داریم. شما تحت نظر هستید! بهتره کاری نکنید که برای

خودتون و خانواده تون مشکلی پیش بیاد؛ شما که نمی خواهید اتفاقی بیفته؟ آیت الله علاقه بند لبخندی زد و گفت: من که کاری نکردم. اصلاً مگر مدرکی هم وجود دارد؟ همان مرد گفت: مدرک هم پیدا می کنیم حاج آقا. آنها به حاج آقا پشت کردند و از حیاط بیرون رفتند. پسر ایشان دست پدر را گرفت و آقای علاقه بند نگاهی به پسرش کرد: نگران نباش! هیچ مدرکی ندارند.

بعدازظهر روز بعد بود و آیت الله علاقه بند در اتاق را باز کرد و کناری ایستاد. آیت الله روح الله خاتمی(۱)و آقای ولی الله خاتمی پشت سر وی وارد اتاق شدند.

آیت الله روح الله خاتمی به پشتی تکیه داد و آقای ولی الله خاتمی از کیف سیاه کوچکی که همراهش بود، پاکت پلاستیکی کوچکی را درآورد. درون پاکت سی عدد کارت پرس شده بود. آقا ولی الله خاتمی پاکت را باز کرد و کارت ها را به دست آقای علاقه بند داد و گفت: بفرمایید، این هم کارت معافیت آ ن سی طلبه شیرازی که هفته پیش اسم هایشان را دادید. روح الله خاتمی نگاهی به کارت ها کرد و رو به آقای ولی الله خاتمی گفت: شغل شما توی این سمت باعث شده، که این کار خیر سر و سامان بگیرد. آقای علاقه بند کارت ها را جابه جا کرد و گفت: دعای خیر همه این جوان ها پشت سرتان است. آقا ولی الله خاتمی آهسته به

۱- روحانی و فقیه شیعه و مؤسس مدرسه علمیه اردکان (۱۲۸۵_ ۱۳۶۷ه .ش).

پشتی تکیه داد و گفت: این کار کوچکی است که از ما برمی آید؛ ان شاءالله که مفید باشد. آیت الله علاقه بند گفت: البته که مفید است، تا حالا نزدیک چهار هزار طلبه را از خدمت اجباری برای این رژیم نجات دادید. بعد هم رو به آیت الله روح الله خاتمی کرد و گفت: اینکه آقا ولی الله بشود رئیس آموزش و پرورش یزد، حکمت خداوند بوده که بتوانیم این طلبه ها را نجات دهیم.

آقای ولی الله خاتمی لبخندی زد و گفت: حاج آقا مگر بدون کمک های شما هم می شد چنین کاری کرد؛ راستی، شنیدم دو نفر از ساواک دیشب آمده بودند در خانه تان. آقای علاقه بند گفت: چیز مهمی نبود. آقا ولی الله خاتمی گفت: بهتر است مواظب باشید. اگر بتوانند مدرکی پیدا کنند، مشکل درست می شود. آیت الله علاقه بند گفت: مطمئن باشید، من مواظب همه این چیزها هستم. اگر مدرکی پیدا کنند نه تنها خودم توی دردسر می افتم، همه این طلبه ها هم که معاف شدند، دچار مشکل می شوند. خیالتان راحت باشد، من نمی گذارم هیچ مدرکی از من داشته باشند. آیت الله روح الله خاتمی بلند شد و گفت: بهتره مواظب باشید حاج آقا، شما از پشتوانه های ما هستید. آقای علاقه بند بلند شد و گفت: خیالتان راحت باشد.

بازنشستگی

بازنشستگی

طلبه جوان روبه روی آیت الله علاقه بند نشست و گفت: حاج آقا، حالا که قرار است مدرکی ارائه بدهید، همان نامه آیت الله کازرونی،

عالی است. ایشان لبخندی زد: نه پسرم. طلبه جوان گفت: حاج آقا، این مدرک برای بازنشستگی است. هر چه مدرک، بالاتر باشد، حقوق آن هم بیشتر است. این همه سال تدریس در دوره پیش از انقلاب، در مدرسه تعلیمات اسلامی و این همه آموزش احکام و نهج البلاغه بعد از انقلاب، اینها که نباید بی اجر بماند. ایشان در جواب اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟. طلبه جوان لب پایینی اش را گزید و گفت: حاج آقا، مدرک سیکل شما برای تحصیلات مقدماتی است. بعد از آن، این همه تحصیلات و تدریس داشتید، حالا که قرار است بازنشسته بشوید، اگر مدرکی را که آیت الله کازرونی برایتان امضا کرده اند، بدهید، با تحصیلات واقعی، بازنشسته می شوید. آیت الله علاقه بند ابروهایش را درهم کشید و گفت: این چه حرفی است پسرم. مدرک آیت الله کازرونی، برای من جنبه معنوی دارد و نمی خواهم از آن استفاده مادی ببرم. من هرچه در حوزه درس خوانده و هرچه تحقیق و مطالعه داشته ام، همه اش برای رضای خدا بوده است، نه برای کسب درآمد و دوست ندارم به خاطر آن تحصیلات، حقوق و مزایایی بگیرم. این مدرک سیکل قدیم که از آن مدرسه ها گرفته ام، کافی است. طلبه جوان لیوان شربتی را که روبه رویش بود، برداشت و گفت: حاج آقا! این طوری از خیلی کسانی که تحصیلات و معلوماتشان کمتر از شماست، حقوق کمتری می گیرید!

آیت الله علاقه بند لبخندی زد و گفت: بخور جوون، خنک می شی. طلبه جوان شربت را سر کشید. آقای علاقه بند ظرف شربت توی سینی را برداشت و لیوان طلبه جوان را دوباره پر از شربت کرد و گفت: بخور پسرم، بخور، یک کم جوشت بخوابه! طلبه جوان سرش را پایین انداخت و گفت: حاج آقا یک کم به من حق بدهید، ما شاگرد شماییم. چیزی که توی کلاس های درس شما یاد می گیریم، جای دیگری نیست. بعد به صورت ایشان خیره شد. آقای علاقه بند لیوان شربت را بلند کرد و گرفت جلوی صورت طلبه و گفت: بخور پسرم، بخور، حرص هم نخور. آن تحصیلات مال خدا بود، نه مال حقوق و پول. توی این سن و سال، همین حقوق بازنشستگی برای من بس است. بچه ها که به سامان رسیده اند، من و عیال هم که خرجی نداریم. درس خواندن برای خداست، نه برای پول. من وقتی طلبه هم بودم، شهریه نمی گرفتم. مرحوم پدرم آن قدر ثروت داشت که ما را تأمین مالی کند؛ ما هم شهریه نمی گرفتیم، تا حداقل عاید یک نفر طلبه دیگر بشود. حالا هم زیادی اصرار نکن، شربتت را بخور تا گرم نشده. طلبه جوان لیوان شربت را گرفت و گفت: حاج آقا، حقوق بازنشستگی که دیگر شهریه نیست، حقتان است، این همه زحمت... .

آقا، انگشت سبابه دست راست را روی بینی گذاشت و گفت: شربتت گرم شد و بعد لبخندی زد.

سلامتی

سلامتی

آیت الله علاقه بند کتاب را بست و رو به مرد جوان گفت: یادم نیست، گفتید کی؟ مرد جوان با دست راست، چهار را نشان داد و گفت: حاج آقا، چهار ماه پیش، یادتان نیست؟ خدمتتان رسیده بودم برای استخاره، بعد ماجرای گوش دردم را گفتم و گفتم شنوایی ام کم شده و گوشم مدام زنگ می زند. آقای علاقه بند لبخندی زد و گفت: نه یادم نیست؛ آن قدر آدم در این خانه می آید و می رود که دیگر حواسی برایم نمی ماند. مرد جوان کمی جابه جا شد و گفت: حاج آقا! من شنیده بودم که شما در طب سنتی هم دستی دارید، آ مده بودم برای استخاره، مشکل درد گوشم را هم گفتم. همان چهار ماه پیش، شما گفتید از کم خوابی است. من هم گفتم خوابم خوب است و اصلاً حرف شما را هم جدّی نگرفتم. آقای علاقه بند خندید. مرد جوان هم لبخندی زد و گفت: واقعاً جسارت است حاج آقا، ولی آن موقع اصلاً به حرفتان گوش ندادم. آیت الله علاقه بند پرسید: حالا گوشتان چطور است، بهتر شده؟ مرد جوان سرش را پایین انداخت و گفت: الحمدلله! حالاخیلی بهترم. اما آخرش هم حرف شما شد. من بعد از اینجا، رفتم پیش چند پزشک، ولی هیچ کدام شان هیچ چی نفهمیدند. آخرش هم رفتم پیش دکتر برادران، که بهترین پزشک گوش و حلق و بینی در یزد است. بعد از آزمایش های لازم، پزشک برایم قرص خواب نوشت و بعد از خوردن همه قرص های خواب، حالم بهتر شد. آخرش هم شد حرف شما. آن وقت جوان سرش را پایین انداخت.

آیت الله علاقه بنـد گفت: قـدیمی ها می گفتنـد از بی خوابی، گوش این طور می شود؛ البته طب سـنتی چیز بـدی نیست، ولی شما جوان ها معمولاً به این چیزها عقیده ندارید. مطالعه کتاب تحفه حکیم مؤمن(۱) و کتاب های بوعلی سینا(۲) خیلی به آدم کمك می کند. من پیش آشـیخ جلال آیت اللهی که درس می خواندم، سر رشته ای در طبابت داشتند و روی مزاج ها مطالعه می کردند، ما هم از ایشان یاد گرفتیم.

مرد جوان لبخنـدی زد و گفت: درسـته حاج آقا، زرق و برق پزشـکان، آدم را می گیرد. آیت الله علاقه بنـد سـری تکان داد و گفت: قـدیمی هـا با همین طب سـنتی، خودشان را درمان می کردنـد و این همه عمرهایشان طولانی بود. من خودم تا به حال، یکی دو باری بیشتر پیش پزشکان نرفته ام! مرد جوان سری تکان داد و گفت: درسته حاج آقا.

۱- کتابی در طب قدیم و عمدتاً درباره مفردات پزشکی، نوشته میرمحمد حسنی تنکابنی.

۲- فیلسوف و دانشمند ایرانی (۳۷۰ _ ۴۲۸ه . ش).

تصاویر

تصاویر





























بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله سیدمحمدعلی علاقه بند، علاوه بر چاپ نوشته حاضر، ۳۸۹ دقیقه راش و همین طور تعدادی عکس و اطلاعات مکتوب در آرشیو خود دارد. علاقه مندان می توانند برای دریافت اطلاعات و یا ارائه اطلاعات در این خصوص با شماره تلفن ۲۹۳۳۸۳۰ _ ۰۲۵۱ تماس حاصل نمایند.

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Email: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹